

يك آتش توی خانه بود که بالا و پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.

روسکاس گفت «سه تا شد، شکر خدا. دو سال پیش بهت گفتم.

اینجا شکوم نداره.»

دیلسی گفت «پس چرا از اینجا نمیری.» داشت لباس مرامیکنند.

«انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای «مفیسسی ها Memphis»

باورش شد، حالا خیالت راحت شده.»

روسکاس گفت «اگه بد بیاری ورش همش همین باشه، من

حرفی ندارم.»

فرونی آمد تو.

دیلسی گفت «همه تون شو متونو خوردین.»

فرونی گفت «تی پی داره تمون میکنه. کارولین خانم میگه کون تینو.

بیری بخوابونی.»

دیلسی گفت «تا دستم خالی شد میرم. تا حالا باهاس فهمیده باشه

که من بال ندارم.»

روسکاس گفت «همینی س که گفتم. جائی که اسم به دونه از بچه ها

شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره.»

دیلسی گفت «هیس. دلت میخواد باز شروع کنه.»

روسکاس گفت «به بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بلت نیس.»

دیلسی گفت «تو غصه مادر اونو نخور. من همه شونو بزرگ

کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم، حالا ساکت باش،

بذا اگه میخواد بخوابه.»

فرونی گفت «فقط اسم به نفرو بگه، اسم هیشکی وبلت نیس.»

دیلسی گفت «توبگو ببین بلته یانه. وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنغه.»
 روسکاس گفت «خیلی بیشتر از اون‌ی که مردم فکر میکنند میدونه.
 میدونس که اجل اوناکیه. مثل اون سگ تازی. اگه بلت بود حرف
 بزنه میتونس بگه که اجل خودش، یاتو، یامن کی میرسه.»
 فرونی گفت «نن جون. لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون. اون
 پسره جادوش می‌کنه.»

دیلسی گفت «دم دهننتو بیگیر. شعورت بیشتر از این نمیرسه. چرا
 میخوای بحرفهای روسکاس گوش بدی. برو تو بنجی.»
 دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رفتم. لاستر آنجا بود. خواب
 بود. دیلسی یک تکه چوب دراز برداشت و میان من و لاستر گذاشت. گفت
 «حالا طرف خودت بمون. لاستر کوچولو، لباس صدمش بزنی.»
 تی‌پی گفت «هنوز همیشه بری. صبح کن.»
 سربیع جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا
 رد شدند.

تی‌پی گفت «آهان. اوناهاش.» کونثین را بغل کرد و بگوشه نرده
 دویدیم و ردشدنشان را تماشا کردیم. تی‌پی گفت «اوناهاش داره میره،
 اون یکی رو می‌بینی که شیشه نوش داره. نیگاش کن. اون تو خوابیده.
 می‌بینیش.»

لاستر گفت، بیا بریم، میخوام این توپو ببرم خونه بذارم که همش
 نکنم. نه قربون. بهت نمیدم. اگه اون مردا اینو دست تو ببینن میگن
 دزدیدیش. ساکت باش. خب. نمیدمش. چیکارش میخوای بکنی. تو که
 نمیتونی توپ بازی کنی.

۱ - pointer نوعی سگ است که با بوکشیدن رد هر چیزی را میگیرد

فرونی و تی پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی پی يك شیشه داشت که تویش مگسهای شب تاب بود .

فرونی گفت « چطوری همه تون برگشتین اومدین بیرون . »
 کدی گفت « مهمون داریم . پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن . بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین . »
 جاسن گفت « من حرف تورو گوش نمیدم . فرونی و تی پی هم مجبور نیستن . »

کدی گفت « اگه بگم گوش میکنن . شاید من بهشون نگم . »
 فرونی گفت « تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده . تشیع جنازه رو شروع کردهن یانه . »

جاسن گفت « تشیع جنازه چیه . »
 ورش گفت « مگه نن جون نگفت بهشون نگي . »
 فرونی گفت « اونیه که توش گریه زاری میکنن . موقع تشیع جنازه خواهر^۱ (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن . »

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند . دیلسی داشت گریه زاری می کرد . وقتی دیلسی گریه زاری میکرد لاستر گفت ، هیس ، و ما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله ها زوزه می کشید . بعد دیلسی ساکت شد و ما هم ساکت شدیم .

کدی گفت « اه ، اون مال کاکا سیاهاست ، سفید پوستا تشیع جنازه ندارن . »

۱ - Sis مخفف Sister بمعنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبهها است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن اضافه کرده ایم . - م .

ورش گفت «فرونی، مگه نن چون نگفت بهشون نگیم.»

کدی گفت «چی رو نگین.»

دیلسی سگریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من سگریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر برشون توی طویله. با این سروصدا من نمیتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا برشون بیرون. لاستر گفت من اون پائین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دلم میخواد بدونم چرا ندارن. سفید پوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام همونقد مردس که کاکاسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، نانسی هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس بانیر زدش و لاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند و زیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چند تا از شکلها ایستاده بودند. بعد همه آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه ام را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی چشمهای من به هم رفتند. بس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را پوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونه مون. دلت میخواد بری

خوندها، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بند کفشهایم را بست و کلاهم را سرم گذاشت و بیرون رفتیم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آنطرف راهرو صدای مادر را می شنیدیم .
 تی پی گفت «سس . بنجی . بهدقه دیگه میریم بیرون .»
 دری باز شد و بوی آنرا بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون
 آمد . پدر نبود . پدر آن تو مریض بود .
 «میتونی ازخونه بیریش بیرون .»
 تی پی گفت «داریم میریم بیرون دیگه .» دیلسی ازپلهها بالا آمد .
 گفت «هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره
 براش رختخواب درس میکنه . همه تون مواظبش باشین . هیس ، بنجی .
 با تی پی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .
 «بهره همونجا نگهش داری .» صدای پدر نبود . در را بست
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .
 ازپلهها پائین رفتیم . پلهها در تاریکی فرو میرفتند و تی پی دستم را
 گرفت ، واز در واز تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته
 بود و زوزه میکشید .

تی پی گفت «بوشو میشنفه . راسی توام ازبوش فهمیدی .»
 ازپلهها پائین رفتیم ، با آنجائی رفتیم که سایهها یمان بودند .
 تی پی گفت «کتت یادم رفت . باهاس تنت میگردم اما من
 بر نمیگردم .»
 دان زوزه کشید .

تی پی گفت «اینجور که تو عربده میکشی نمونم بیرمت خونه . پیش
 ازاینکه این صدای نکره رو بهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . یا بریم.»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ‌گذشتیم . خوکدانی بوی خوکها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌پی گفت «تمون شهرو بیدار میکنی . نمتونی ساکت بشی .»

فانسی را دیدیم که داشت کنار نهر آب میخورد . وقتی با نجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی‌پی گفت «ند قربون اینجا خیلی نزدیکه . همیشه اینجا بمونیم . بیابیم . ببینن چیکا کرده‌ی . تمون پاتو خیس کرده‌ی . بیابیم . ازا اینجا .»

دان زوزه کشید .

راه آب از میان علفهایی که وزوز میکردند بیرون می‌آمد . استخوانها چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون می‌آمدند .

تی‌پی گفت «حالا اگه میخوای اتقد عربده بزنی تاجونت در آد . یه تیکه چراگاه بیس جربی داری که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌پی توی راه آب دراز کشید و من نشستم و استخوانها را پائیدم که آنجا که لاشخورها نانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند و از راه آب بیرون می‌آمدند .

لاستر گفت ، دفا پیش که اینجا بودیم هنوز دسم بود . بهت نشونش دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم در آوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی‌بی جونم از تنش در بیارن . تودیونه‌ای .»

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .

کدی گفت «نکبت .» جاسن گریه‌می‌کرد . دستهایش در جیبش بود .

ورش گفت «جاسن آدم پولنداری‌میشه . همیشه پولاشونیکر میداره .»

جاسن گریه می کرد .
 کدی گفت «حالا صدای اونم در آورده ی . ساکت شو جاسن . لاشخورا
 چطور میتونن برن اونجا ئیکه بی بی جون هست . پدر نمیداردشون . تو میداری
 يك لاشخور لباساتو از تنت در بیاره . ساکت شو دیگه .»
 جاسن ساکت شد . گفت «فرونی گفت که تشییع جنازه است .»
 کدی گفت «خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون
 مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . به دقیقه بده دستش .»
 تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .
 کدی گفت «شرط می بندم که اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم
 به چیزی بینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی .»
 فرونی گفت «من میدونم ، نمیخواد بینم .»
 ورش گفت «فرونی بتره جاو دهن تو بیگیری . نن چون کتکت
 میزنه .»
 کدی گفت «چی رو میدونی .»
 فرونی گفت «هرچی رو میدونم ، میدونم .»
 کدی گفت «باشین . بریم جلوی خونه .»
 راه افتادیم .
 فرونی گفت «تی پی مگسای شب تابشو نمیخواد .»
 کدی گفت «تی پی . بذاریه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم .»
 فرونی گفت «شوماهاکه نگرقتیشنون .»
 کدی گفت «اگه بگم توونی بی هم میتونین بیاین اونوقت میداری
 دستش باشه .»

فرونی گفت «هیشکی نگفته من و تی پی باهاس حرف نورو
گوش بدیم .»

کدی گفت «اگه بگم کد مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ،
میداری دستش باشه .»

فرونی گفت «خیله خب . تی پی بذار دستش باشه . ما میریم گریه-
زاریشونو تموشامی کنیم .»

کدی گفت «گریه زاری نمیکنن . بهت میگم مهمونیه . ورش ،
مگه دارن گریه زاری میکنن .»

ورش گفت «اینجا که ما واسا دیدیم که نمی فهمیم دارن چیکار میکنن .»
کدی گفت «راه بیفتین . تی پی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش
بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش کنی . داره تاریک همیشه .»

ورش بغلم کرد و تا نزدیک مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا
میآمدند . تی پی بطرف در سرداب برگشت و بازش کرد .

گفت ، میدونی اون باین چیه . سوداس . خودم دیدم که آفاجاسن
با بغل پر از مده بالا . بهدغه اینجا واسا .

تی پی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد . دیلسی گفت ، واسه چی اینجا سرک
میکنی ، بنجی کجاس .

تی پی گفت ، همین بیرونه .

دیلسی گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .

تی پی گفت ، چشم . شروع کرده یا هنوز نه .

دیلسی گفت ، برو اون پسره رو از جلو چشم ببر کنار . خودم اونقد که
باخاس کاردارم .

یک مار از زیر خانه بیرون خزید ، جاسن گفت ازمار نمیترسد و
کدی گفت جاسن میترسد ولی خود اون میترسد و ورش گفت ، که هر دو آنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .
 تی پی گفت ، حالا دیگه باهاس عربده تو را بندازی . کمی از این
 ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلک میداد .
 تی پی گفت ، اگه نمی خوریش بذا من کلکشو بکنم . خیله خب . بیگیرش ،
 حالا که کسی کارمون نداره بیتره به بطردیته ورداریم . حالا نوساکت باش .
 زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی
 علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجرهها چراغ روشن بود .
 کدی گفت «بی بی جون اونجاست . حالا دیگه هر روز مریضه . وقتی
 خوب بشه به پیک نیک میریم .»

فرونی گفت «من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم .»
 درخها وزوز میکردند و علفها .
 کدی گفت «پهلوتیش اونیه که توش سرخک در میاریم فرونی تو و
 تی پی کجا سرخک در میارین .»
 فرونی گفت «ای ، هر جا باشیم .»
 کدی گفت «هنوز شروع نکردن .»

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا توهمینجا واساتأ من اون جعبه
 رو بیارم که بتونیم از پنجره نیگا کنیم . بیا ، بذا این ساسپریلوه رو بخوریم
 نمون شه . به جوریم میکنه که حس میکنم توشیکم هت جفا شده .
 ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکد زیر خانه هل داد
 و رفت . صداشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستهایم دیوار را چنگ
 زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا
 دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد
 نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه بیبین شروع کردن یانه.»
 کدی گفت «شروع نکردن چون هنوز دسته موزیک نیومده.»
 فرونی گفت «دسه موزیکی تو بساط نیس.»
 کدی گفت «از کجا میدونی.»
 فرونی گفت «اونی رو که باهاس بدونم میدونم.»
 کدی گفت «توهیچی رونمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،
 منو هل بده بالا.»
 ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخ نری.»
 کدی گفت «اون خیزی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.
 تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش
 بدین.»
 جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش
 نمیدن.»
 کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»
 ورش گفت «خیله خب. خودت کتکشو میخوری. من که نمیخورم.»
 رفت و کدی را تا اولین شاخه بیالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را
 تماشا کردیم. بعد او را نمیدیدیم.
 صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.
 ورش گفت «آقا جاسن گفت آگه اون درختو بشکنی کتکت
 میزنه.»
 جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»
 درخت دیگر تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه‌های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود و یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی بی گفت «ساکت . صداتو میشنفن . تندیا پائین .» مرا کشید .

کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی بی مرا کشید .

گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید .

کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنفن . بیا بریم ، بدایه کم دیگه

ساسپر یلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره یه بطر

دیگه ورداریم ، یا اینکه هر دو تا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردنش .

آقا کونین همیشه میگه اون خیلی زرنگه . میتونیم بیگیم سگ ساسپر یلوه

خورم هس .»

مهتاب از پله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگه ساسپر یلوه

خوردیم .

تی بی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد یه خرس از در

سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف

میکنم . تا جیغ نکشیده ام اون بطری رو بده من که جلوه منمو بیگیرم .»

تی بی زمین خورد . بنا کرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند

ورفتند و یک چیزی مرآزد .

تی بی گفت «ساکت .» و سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد پیداد ،

همه شون صدامونو میشنفن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود .» داشت

باینطرف و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .

پله‌های سرداب زیر مهتاب از تپه بالا دویدند و تی‌پی بالای تپه توی مهتاب افتاد و من مقابل نرده‌ها میدویدم و تی‌پی دنبالم میدوید و میگفت «ساکت شو ساکت شو» بعد همانطور که میخندید توی گلها افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه دررفت و بیشت سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدا را کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدا را کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همانطور آن صدا را میکرد و تی‌پی داشت مرا میکشید. همانطور آن صدا را میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه میکردم یا نه، تی‌پی در حالیکه میخندید روی من افتاد و گلویم همانطور آن صدا را میداد. کوتین تی‌پی را بالکندزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن تورا تا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی. دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی. مال این کلاسه.» کلاش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرده.»
 جاسن گفت، «این لباس قرتی واری رو دوست نداره، تو خیال میکنی بزرگ شده‌ی، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست قرتی.»
 کدی گفت «تو دهن تو میتند. جونور کثیف. بنجی.»
 جاسن گفت «فقط چون چهارده ساله خیال میکنی به کسی هستی نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادر و ناراحت میکنی. ساکت.»
 ولی من ساکت نشدم و وقتی اورفت من هم دنبالش رفتم و او سر پله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .
 کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست
 میکنه . سعی کن بگی . »
 مادر گفت « کانداس . »
 کدی گفت « بله . »
 مادر گفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »
 باطاق مادر رفتیم . مادر خوابیده بود و ناخوشی روی یک پارچه
 روی سرش بود .
 مادر گفت « بازچی شده بنجامین . »
 کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .
 مادر گفت « باید یک کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من
 بتونم یک خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش
 کن . »
 کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره
 بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،
 میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .
 بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .
 مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رفتم . مادر گفت « اوی
 بنجامین . »
 پدر گفت « بازچیه . کجا داری میری . »
 مادر گفت « جاسن ، بیرش پائین بده یکنفر هواظیش باشه . میدونی
 که مریضم ، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .
 گفت « تی بی . »
 تی بی از پائین بلدها گفت . « بعله آقا . »
 پدر گفت « بنجی داره میاد پائین . یاتی بی برو . »
 بطرف حمام رقتم . صدای آب را می شنیدم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 بآب گوش دادم .
 صدای آب را نمی شنیدم و کدی در را باز کرد .
 گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رقتم و او دست بکمرم
 انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار
 کرده . » کدی بوی درختها را میداد .
 باطاق کدی رقتیم . او جلوی آئینه نشست . دستپایش را نگهداشت
 و بمن نگاه کرد .
 گفت « چیه . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .
 اینجا رو ببین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی
 من نگهداشت . « خوشبوه . بوکن . خوبه . »
 من پس رقتم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگهداشت و
 مرا نگاه کرد .
 گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد و دست بکمرم انداخت
 « پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی و نمیتونستی بهش بگی .

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه. البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسمو بپوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت و بمطبخ رفتیم. کدی گفت «دیلسی بنجی برات یه هدیه آورده.» «دولاشد و شیشه را در دست من گذاشت.» «حالا بدهش بدیلسی.» «کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.» «خدا جون بچم بدشیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکاس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.» بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالایا. تو خیلی گنده تر از اونیه که پیش کسی بخوابی. یگه یه پسر گنده ای. سیزده سالته. انقد گنده شده ای که خودت تنها توی اتاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش شامش را توی سینی برایش برد.

پدرگفت «موری میگه بیشر فوباتیر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره» و سرکشید. مادرگفت «جاسن.»

کوتن گفت «کیو با تیر بزند پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندش.»

پدرگفت «واسه اینکه یه شوخی کوچکو نتونسته تحمل بکنه.» مادرگفت «جاسن، چطور میتونی. تو اونجا بنشین و ببینی که موری

توی کمینگاه تیر بخوره، و بخندی . «
 پدرگفت «پس بهتره موری توی کمینگاه نره.»
 کوتن گفت «پدر کیوبا تیر بزنه . دائی موری کیومیخواه با تیر بزنه»
 پدرگفت «هیشکی رو . من هفت تیر ندارم .
 مادر گریه را سرداد . «اگه میل نداری نون موری رو بدی چرا
 مردش نیستی توی روش بگی . پشت سرش جلوی بچه هامسخرهش میکنی.»
 پدرگفت «البته که نمیکنم . من موری رو تحسین میکنم . هیچکس
 بهتر از اون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه . من موری رو با
 يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . و میدونی چرا ، کوتن .
 کوتن گفت «نخیر.»

پدرگفت «*Et ego in arcadia*»^۱ کلمه لاتین علف خشک یادم
 رفته . خب ، عیب نداره . همین داشتم شوخی میکردم . «سرکشید و گیلاس
 را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت .
 مادرگفت «این شوخی نیست . اصل و سب قوم و خویشهای من
 هم بهمون خوبی قوم و خویشهای توه . این فقط برای اینکه مزاج موری
 سالم نیست .»

پدرگفت «البته . ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی
 بوجود میادد و بعدش کندیدگیه و بعدش پوسیدگی . و رش .
 و رش پشت صندلی من گفت «بعده آقا .
 «تنگ شراب و بیر پرکن .»

مادرگفت «بدیلسی هم بگو بیاد بنجامینو بیره بخوابونه .
 دیلسی گفت «تو یه پسرگنده ای . کدی بسکه با توخواید خسته

۱- با احتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست «من در علفزارم .» - م .

شد. حالا ساکت باش تا خوابت بیره، اطاق رفت ولی من ساکت نشدم و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی تخت خواب نشست و بمن نگاه کرد. دیلسی گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی. نمخوای بشی، میخوای. پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری. »

رفت. توی در چیزی نبود. بعد کدی توش بود. کدی گفت « ساکت باش. دارم میام. »

ساکت شدم و دیلسی رو تختی را پس زد و کدی لای رو تختی و پتو آمد. رو بدشامبرش را دریاورد.

گفت « دیگه من اینجام. » دیلسی با یک پتو آمد و پتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد.

دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش مییره. چراغ اطاق تو روشن میذارم. »

کدی گفت « خیلی خب. » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت.

« شب بخیر، دیلسی »

دیلسی گفت « شب بخیر، جونم. » اطاق سیاه شد. کدی بوی درختها را میداد.

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم.

فرونی یواش گفت « ورش، چی داره می بیند. »

کدی توی درخت گفت « سس. » دیلسی گفت.

« بیاین اینجا. » سر پیچ جلوی خانه بود. « چرا جای اینکه تا سر منو دور دیدین فرار کنین بیاین بیرون نمیرین بالا، مگه باباتون نگفت. کدی و کوتین کجان. »

جاسن گفت «بیش گفتم کد از اون درخت بالا نره. چغلیشوم میکنم.»
 دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ .» آمد و بیالای درخت نگاه
 کرد. گفت «کدی.» شاخه‌ها دوباره بتکان افتادند.
 دیلسی گفت «اوی شیطون. از اونجا بیا پائین.»
 کدی گفت «ساکت. مگه نمیدونی که پدرگفت ساکت باشین.»
 باهاس پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد.
 دیلسی گفت «شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا.»
 ورش گفت «هیچ کاری نمیتونستم بکنم.»
 دیلسی گفت «شوما دوتا اینجا چیکا میکنین. کی بهتون گفت بیان
 توخونده.»

فرونی گفت «کدی گفت گفت بیایم اینجا.»
 دیلسی گفت «کی بهتون گفت که باهاس هر چی اون میگه گوش
 بدین. حالا برین خونه مون.» فرونی و تی پی راه افتادند. وقتی هنوز
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم.
 دیلسی گفت «نصب شبی اومدن بیرون» مرا بغل کرد و بمطبخ
 رفتیم.

دیلسی گفت «تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون. میدونسین
 که موقع خوابتون گذشته.»

کدی گفت «س. انقدر بلند حرف نزن. باید ساکت باشیم.»
 دیلسی گفت «پس دم دهنتمو بیگیر ساکت باش. کونتین کجاس.»
 کدی گفت «کونتین اوقاتش تلخه، چون امشب مجبور بوده حرف
 منو گوش کنه. هنوز شیشه مگسای شب تاب تی پی دستشه.»

دیلسی گفت «گمونم تی بی بدون اونام بتونه سرکنه . ورش ، برو
کو تینو پیداکن . روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طویله .»
ورش رفت . نمیتوانستیم او را بینیم .

کدی گفت «اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صدلیا نشستند نگا
میکنن .»

دیلسی گفت «واسه این کار هیچ کمک شوماهارو لازم ندارن .»
بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کسجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی
اونارو تموشا کنی . اونجا رو گشته ایم . بیا . به دقه صبح کن . همینجا بمون تا
من برگردم اون توپویارم . به فکری برم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر
بلدها بیرون آمد و قوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود ،
خودش را همراه من کشید و آمد توی ماد .

تی بی از توی خانه گفت «بنجی .»
درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تاریک نبود ، ولی درختهای کلفت
تاریک بودند . آنجا که سایه من روی علفپاراه میرفت علفها وزوز میکردند .
تی بی از توی خانه گفت «بنجی . کجا قایم شده ای . در میری ،
میدونم .»

لاستر برگشت گفت ، صبح کن ، بیا ، اونجا برو کونین خانوم و رفیقش
اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی .
زیر درختها تاریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعد تاب
را دیدم و گریه را سردادم .

لاستر گفت ، از اونجا بیاکنار بنجی . میدونی که کونتین خانوم اوقاتش تلخ میشه .

حالا توی تاب دونفر بودند و بعد یکی بود . کدی تند آمد . سفید توی تاریکی .

گفت « بنجی ، چطوری اومدی بیرون . ورش کجاست . »
 مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباسش را چسبیدم و سعی کردم او را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی بی . »
 آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جیغ زدم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »
 چارلی گفت « الله سیاش کجاست . واسه چی میذارن فرار کنه بیاد بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »
 چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « چیه بنجی . نمیخوای بذاری من اینجا بمونم به کمی با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلندتر گریه کردم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « برویی کزرت ، چارلی . » چارلی آمد و دستهایش را روی شانه های کدی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .
 «میتونه که ببینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هردو تند نفس کشیدند .
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»
 چارلی گفت «بفرستش بره .»
 کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»
 چارلی گفت «میفرستیش بره .»
 کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن
 سینه‌اش را حس میکردم .
 گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین
 الان میام .»

چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیاری صداکن .»
 کدی گفت «نه . برمیگردم . رایفت ، بنجی .»
 چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رفتیم . «بهره برگردی .
 برمیگردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»
 دویدیم رفتیم توی مهتاب طرف مطبخ .
 چارلی گفت «کدی .»
 کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم و بایوان رفتیم و
 کدی توی تاریکی زانوردومرا نگه‌داشت . صدایش را می‌شنیدم و سینه‌اش
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم و همدیگر را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتم توی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهنش را سخت در روشویی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که هی بهت گفتم نزدیک اونجانری . تند بلند شدند و روی تاب نشستند . کونتین دستهایش را روی موهایش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلسی میگویم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جاوشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی . دوتائیتون ساید بسایه من میومدین . مادربزرگ شماهارو فرستاد اینجا که مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاب پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری بیری اونطرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوما خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کونتین گفت «جلوی دهنشو بیگیر . ورش میداری بیری یانه .» پسره گفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاکن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخوای توام امتحان کنی .» با آنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کونتین بادستش کبریت را زد و کبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخوای سروصدا شودر بیاری . نمیدونی

صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم . « و دوید و رفت .
 پسره گفت « بین ، طفلک برگرد ، دیگه سر برش نمیذارم . »
 کوثین بخانه دوید و بمطبخ رفت .
 پسره گفت « خب ، یارو . بین چه شری درست کردی .
 لاسترگفت « نمی فهمه چی میکنی . هم کره هم لال . »
 پسره گفت « راستی ، چند وقته اینطوره . »
 لاسترگفت « امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده .
 شما از اون آدمای نمایش هسین . »
 پسره گفت « چطور مگه . »
 لاسترگفت « یادم نیاد که پیش تر از این اینطرفا دیده باشمتون . »
 پسره گفت « خب ، چیه مگه . »
 لاسترگفت « هیچی . من امشب میرم . »
 پسره بمن نگاه کرد .
 لاسترگفت « شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه که . هسین . »
 پسره گفت « به ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی . »
 بمن نگاه کرد . گفت « چرا به جایی حبش نمیکنین . واسه چی
 آوردینش بیرون . »
 لاسترگفت « چرا بمن میکنین . من هیچ کاریش نمتونم بکنم .
 فقط اومدم اینجا دنبال اون رهمی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم
 برم نمایش . حالا انگار که بنانیس برم . روی زمین راگشت بعدگفت
 شما به ربع دلاری زیادی ندارین ، هان . »
 پسره گفت « نه ، ندارم . »

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیدا کنم . »
دستپاش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواد به توپ گلف

بخرین . »

پسره گفت « جد جور توپی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسره گفت « واسه چی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمیکردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا
توپ بازشونو تموشا کن . نیگا . اینجا به چیزی هس که باهاتش بازی کنی .
این گل گاب تر کونک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .
پسره گفت « از کجا پیداش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید
سرخ میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بوته پیداش کردم . اول خیال کردم اون
ربع دلاری ایس که گم کردم . »

پسره آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیگاش کرد بهت پس میده . »

پسره گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky » بطرف
خانه نگاه کرد .

لاستر گفت « ساکت . داره پست میده . »

پسره آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کوتین و بیینه . »

لاستر گفت « من نمودنم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین

میان . من ردشونو نمیگیرم . »

پسره گفت «لعنتی‌ها مگه رد میذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «بیا اینجا . دیگه آتیش روشن کردی . الانه کونتین خانم چغلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم و از لابلای گل‌های پیچ‌پیچ نگاه کردیم . لاستر توی علفها را میگشت .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانه هم چن تا هسن ، ولی اونا دارن میرن . بیا کمک کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم و ادا روشون کنم بیان . صب کن . به دقه دیگه چند تاشون میان . اونجا رو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا در باغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه‌اشان می‌گذشتند رفتیم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»

تی‌پی گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیما کنی ، کدی خانوم الانه به عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره ک دستو بدر بیگیری و سمر به کنی . صداتو نیمیشنه .

مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهش بازی کنی ساک . نگهش داری .

تی‌پی گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیما کنه .

مادر گفت ، خب نمیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهش بازی ساکت نگهش دار . او هوی بنجامین .

تی‌بی گفت ، هیچی نم‌تونه ساکتش بکنه . خیال میکنه اگه دم در بره ،
کدی خانوم برمیگرده .
مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می‌شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر
صدایشان را نمی‌شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسده
ایشان می‌گذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده
بودند و مرا نگاه میکردند . می‌خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند
و من از کنار نرده میرفتم و میخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد
داشتند میدویدند و من بگوشه نرده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم
را بنرده گرفتم و با نگاه دنبالشان کردم و میخواستم بگویم .

تی‌بی گفت «اوی بنجی . چیکا میکنی ، سر تو هیندازی پائین میری .
نمدونی دیلسی کتکت میزنه .»

تی‌بی گفت «هرچی از لای نرده نیکاکنی ونق ونق را بندازی هیچ
فایده نداره . تو اون بچه‌هارو ترسوندهی . نیگاشون کن ، از اونطرف
خیابون میرن .»

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، نوبی وقتی تو اومدی کلون
درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی که انداختم ، فکر نمیکنین عقلم اقتدر برسه که
اینکارو بکنم . خیال میکنین دلم میخواست همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که
این خونواده بقدر کافی بد هست . من همیشه میتونستم این حرفو بزوم . گمونم
حالا بفرستینش به جاکسن Jackson اگه مادام بورگس Burgess همون
اول با تیر نزنش .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتر بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستم را

بآن گرفتم . گریه نمی‌کردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دخترها را می‌پائیدم که در آن هوای تاریک و روشن می‌آمدند . گریه نمی‌کردم .

«اوناهاش .»

ایستادند .

«نمیتونه بیاد بیرون . بهر جت بکسی صدمه نمیزنه ، بیابن .»

«من میترسم . من میترسم . من میرم اونطرف خیابون .»

«نمیتونه بیاد بیرون .»

گریه نمی‌کردم .

«گریه ترسو نشو ، یا .»

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمی‌کردم و دستم را بدر باغ گرفته بودم . آهسته می‌آمدند .

«من میترسم .»

«کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرود

میدوه .»

آمدند . در باغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم بگویم ، او را گرفتم ، وهی میخواستم بگویم . و او جیغ کشید و من هی میخواستم بگویم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیآورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه بطرف آنجائی که آن چیز افتاد بالامیرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را تو کشیدم نتوانستم

دوباره بیرونش بدهم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بیفتم و از بالای تپه میان شکل‌های روشن افتادم که داشتند چرخ میخوردند .
لاستر گفت «نیگاکن خل . چند تا شون دارن میان . حالا دیگه اون تو -
فتو بس کن .

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را
سرجایش گذاشت .

لاستر گفت «آقا.»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت «چی.»

لاستر گفت «به توپ گلف میخوین .»

او گفت «بینمش .» آمد پشت نرده و لاستر توپ را از بالای نرده دراز کرد .

او گفت «از کجا آوردیش .»

لاستر گفت «پیداش کردم .»

او گفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی .»

لاستر گفت «اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار میفروشمش.»

او گفت «روجه حسابی فکر میکنی مال توه.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «پس یکی دیگه واسه خودت پیدا کن .» توپ را در جیبش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت «من امشب باهاش برم باون نمایش .»

او گفت «عجب.» رفت سر میز . گفت «توپ جمع کن بگیر .» و زد .

لاستر گفت «میگم ها ، وختی می بینیشون سروصدا را میندازی ،

وختی نمیبینیشون سروصدا راه میندازی . چرا نمتونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تورومیشنفن خسه میشن . ببین گاب ترکونکتو

انداختی زمین. « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » به تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده ی. « کنار زده ایستادیم تماشاشان کردیم. لاسترگفت « با اون سفید پوسه نمیشه را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار زده رفتیم. بیاغ رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لابلای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاسترگفت « حالا چیزی نداری که برایش گریه زاری کنی. ساکت شو، این منم که به چیزی دارم برایش گریه زاری بکنم، تونسی، بیبین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. به دقه دیگه واسش عربده را میندازی. گل را بمن داد. « حالا کجا میخوای بری. »

سایدها بمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسیدن. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. يك گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم. لاسترگفت « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گل و توی به شیشه میذاره باهات بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن، میفرستت جاکسن. همونجائی که جانه. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی سب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بمیلدها بیگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که تو جاکسن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لاستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لاسترگفت « عربده بزنی. تو به بهانه ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .
 دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر»
 گلها برگشتند.

لاستر گفت «ساکت» ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش
 بود . حالا ساکت باش .
 دیلسی گفت «اوی ، لاستر»

لاستر گفت «بعله ، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو» دستم را
 کشید و من بلندشدم . از درختها بیرون رفتیم . سایه‌هایمان رفتند بودند .
 لاستر گفت «ساکت» نیگا باون آدم‌اکن که دارن تموشات میکنن
 ساکت .

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» از پله‌ها آمد پائین .
 گفت «چیکارش کرده‌ی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکردهم . همینجوری بنا کرد عربده کشیدن .»
 دیلسی گفت «آره کرده‌ی . یه کارش کرده‌ی . کجا بوده‌ین .»
 لاستر گفت «اونجا زیر اون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کوتین و پاک از کوره در کرده‌ی . چرا میذاره هی بره
 دور و ور کوتین ، مگه نمیدونی کوتین خوش نداره این دور و ورش باشه .»
 لاستر گفت «واسه منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ
 تازه دائی اونند ند مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نکردهم ، داشت بازی میکرد بهو عربده
 شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبرسونشو انگولک میکر دی . »

لاستر گفت « دس بقبرسونش نزددم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو، پسر . » از پلدها بالا رفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و یک صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادرتونو در بیارین . چرا بیرون نمیگرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم تازدهشو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواستی . این به طرف خونه ، اون به طرف دیگه . حالا بچیزای من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس نزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکنی سربسرش میذاری . »

وکیک را روی میز گذاشت .

لاستر گفت « من سربسرش نذاشتم . داشت با اون شیشه پرازگلش بازی میکرد که یهو عریدهشو سرداد . صداشو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکردی . »

لاستر گفت « دس بقبرسونش نزددم . آت و آشغالای اینو میخوام چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربعی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی کیک را روشن کرد . چند تا از شمعیها کوچک بودند . چند تا شان بزرگ بودند که بتکههای کوچک بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر بهجائی بذارش . حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیرم . »

لاستر گفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب.»

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاش بکنی، میشنی.»
لاستر گفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد
نمیکنم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و
فریاد کنه؛ سر و صدای کوتینم در میاری. حالا تا جاسن نیومده، شو ماها
زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسه خاطر کیککی که از پول خودم
خریدم جاسن بهم بپرد. من اینجا کیک بیزم اونوخ اون تخم مرغائی
که میاد تو مطبخ دونه دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشته
باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلهات در کنی.»

دیلسی رفت.

لاستر گفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت
کنم خاموش بشن.»

بجلو خم شد و صورتش را باد کرد. شمعها رفتند. من گریه را سر
دادم. لستر گفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتیش نیگا
کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده
بود و صدای پشت بام را می شنیدم. کدی گمت، هنوز داره بارون میاد. من
از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و
مرا نگهداشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش
نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام
و کدی را می شنیدم.

کمی کیک خوردم. دست لستر آمد و یک تکه دیگر برداشت.

صدای خوردنش را می‌شنیدم. با آتش نگاه کردم.

يك تکه دراز سیم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا. آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نمونی ساکت بیشینی و با آتش نیگا کنی. مگه نن چون بهت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم به تیکه دیگه. »

دیلسی گفت « باز جیکارش کرده‌ی. شد به دقه راحتش بذری. »
لاستر گفت « فقط میخواسم به کارش کنم که ساکت بشه و مزاحم کارولین خانوم نشه. نمودنم چطوشد که دوباره شروع کرد. »

دیلسی گفت « من میدونم چطوشد. وقتی ورش خونده اومد وامیدارمش با به چوب خدمت برسه. رو که بهت بدن میخوای زمین وزمون و بیم بیریزی. »
« صب تا حالا کارت همین بوده. لب نهر بردیش یا نه. »

لاستر گفت « نخیر. صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم. شوما خودت گفتی. »

دستش آمد تا يك تکه دیگر کپا بردارد. دیلسی دستش را زد. گفت « به دقه دیگه درازش کن تا با این کرد قصابی قلمش کنم. شرط می‌بندم که خودش به تیکدام از این نخورده باشه. »

لاستر گفت « چرا خورده. درس دوتای من خورده. میخوای از خودش بپرس. »

دیلسی گفت « به دقه دیگر درازش کن. دراز کن تا بهت بگم. »
دیلسی گفت ، درسه ، لابد بعدش نوبت منه که گریه کنم. گمونم موری هم

میذاره به خورده جلوش اشگ بریزم .

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفت ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده

شد بهش دادن کهنه نکرده ، مگه نه .

کدی گفت ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش از موری

بهره .

دیلسی گفت ، چی شده که بیره .

کدی گفت ، مادر میگه که بهره .

دیلسی گفت ، ساکت . اسم کاری و اش نمیکنه . صدمه ای یم بش نمیزنه .

اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم هن پیش از اونوختیکه یادم

میآد دیلسی بوده و بعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلسیه .

کدی گفت ، دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت

دیلسه .

دیلسی گفت ، از تو کتاب جونئی . تو کتاب مینویسنش .

کدی گفت . میتونی بخونیش .

دیلسی گفت . مجبور نیسم . واسم میخواننش . تنها چیزی که من باهاس بگم

اینه که الانه اینجام .

سیم درازروی شانهای من آمد و آتش رفت . من گریه را سردادم .

دیلسی ولاستر کتک کاری کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت . اوهو ، من دیدمت . » لاسترا از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خوند . کاش مٹ اونوختام جوون بودم . اون گوشاتو از بیخ

میکندم . شیطونه میگه توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله . »

لاسترگفت «وای نن جون وای نن جون.»
 من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم .
 دیلسی گفت « بیگیرش، بکشش عقب. »
 دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز
 میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی
 سرلاسترزد . صدای من هر بار بلندتر میشد.
 دیلسی گفت « اون سودارو بیار.» و دستم را از دهنم بیرون کشید.
 آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش
 داشت . صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.
 گفت « برو توی صندوقونه، به تیکه از اون کپنه که گل میخه
 پار. کن بیار، ساکت باش دیگه . مگه دلت میخواد دوباره ماماتو ناخوش
 کنی. بیا بآتیش نیگا کن. دیلسی به کاری میکنه که تا به دقه دیگه دست
 خوب بشه. بآتیش نیگا کن. » در آتش را باز کرد . من بآتش نگاه کردم
 ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم . دستم میخواست بدهنم برود
 ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادرگفت،

« بازچیه. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا
 سیاه گنده مواظبشن تازه من باید از رختخواب بلندشم بیام پیشش. »
 دیلسی گفت « دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دسش به
 کمی سوخته. »

مادرگفت « دوتا سیاه گنده پیشش ، تازه وقتی داد و فریاد میکنه
 میارنش توی خونه. مخصوصاً صداش درآورده بن چون میدونین من ناخوشم.»

آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . از این کیك بپش داده‌ین.»
 دیلسی گفت « خریدممش . از توی صندوقخونه جاسن که بیرون
 نیومده . براش تولد گرفتهم.»

مادر گفت «میخواین با این کیك های ارزون درد کون مسوموش
 کنین . خیالتون اینده . نباید من ید دقیقه راحت باشم.»
 دیلسی گفت «شوما برگرد بالا درازبکش . ید دقه دیگه سوزشش
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم.»

مادر گفت «برم بالا اینو بذارم اینجا پیش شما که ید بلای دیگه
 سرش بیارین . وقتی این اینجا داره جیغ میکشه من چطور میتونم اونجا
 درازبکشم . بنجامین زود باش ساکت شو.»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه که مٹ
 پیش براش ید اطاق نداریم . توی حیاطم که همیشه بمونه گریه کنه
 تاتمون همسایدها بیننش.»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همهش تقصیر منه . من بهمین زودبها
 رفتنی‌ام ، اونوقت بتو و جاسن هر دو خوشتر میگذره.» گریه راسر داد.
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشین . دوباره خودتونو ناخوش میکنین .
 برگردین بیاین بالا . تا من شومشو درس کنم لاسترمیبردش توی کتابخونه
 باهاش بازی میکنه.»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون یکی دستم
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش.»

دیلسی گفت «ببین . گریه تو بس کن دیگه.» دم‌پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «بیرش کتا بخونه ، اگه دوباره صداشو بشنم خودم کتکت میزنم .»

رفتم بکتا بخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رفتم وآن دست زدم . مثل يك در بود فقط در نبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم و کف اطاق نشستم ودم پائی را نگهداشتم . آتش بلندتر شد . بطرف ناز بالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شديده دقه خفخون بیگیری . من اینجا

واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»

کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی ، بنجی . بنجی .

مادر گفت ، بهش تگو . بیارش اینجا .

کدی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد .

گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .

مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیري بیارش اینجا .

اینم چیزیه که عقلت بهش نرسه .

کدی گفت ، میتونم بغلش کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش

بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلسقلی . هنوز تو انقد بزرگ نشدی کدی .

پشرو بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری بی کارت سروصدا را

ندازی .»

يك چراغ نوك پله ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .

آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :

«مگه مادر مریضه .»

ورش مرا پالین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .
روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .
من بوی ناخوشی را می شنیدم يك پارچه بود که روی سرمادر تا کرده بودند .
گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمی رسید ، اما روی دستش که انگشتر
هایش میپريدند ، میدرخشید .

کدی گفت « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تختخواب .
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تختخواب بلند شد و مرا بلند
کرد و مادر دستش را روی سرمن گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،

منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »

پدر گفت « آروم باش . آروم باش ، دستش را بصورت مادر گذاشت .

مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما

بهمین زودبها رفتنی ام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »

پدر گفت « آروم . من یه دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .

« بیا بریم داداش . یه دقه بریم پائین . تا وقتی کوتین درس میخوانه باید

ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رختخواب خم کرد و دست مادر آمد

توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپريدند .

پدر گفت « مادر مر یضه . دیلسی تورو میبره میخوابونه . گونتین کجاست .

دیلسی گفتم ، ورش رفته دنبالش . »

پدر ایستاد و وردشدن مارا تماشا کرد . ماصدای مادر را در اطاقش

می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پلهها بالا میرفت .

دستپایش در جیبهایش بود .
 پدر گفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که
 مادرو ناراحت نکنین . کدی گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید
 ساکت باشی .» بانوک پنجه راه رفتیم .
 صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .
 کدی دوباره بلندم کرد .

گفت «حالا بیا بعد میتونی برگردی پیش آتش . حالا ساکت باش.»
 مادر گفت «کانداس.»

کدی گفت «هیس ، بنجی ، مادر به دقه کارت داره . مثل یه پسر
 خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من
 ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگا کرد اونوقت
 میتونین بهش بگین .» مادر گفت «کانداس.» کدی دولاشدومرا بلند کرد .
 تلوتلو خوردیم . مادر گفت «کانداس.»

کدی گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتسو بینی . هیس .»
 مادر گفت «بیارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلش کنی .
 باید دست از این کارور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنهای ما بقدر و
 قامتشون افتخار کردن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلش کنم .»
 مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلش کنه . یه بچه پنج
 ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»
 کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.» گفت «هیس.»

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . بین .
 کدی گفت . « بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشه . یه دقیقه صبر
 کن تادرش بیارم . بیا بنجی . نگاکن .
 بآتش نگاه کردم وساکت شدم .

مادرگفت « خیلی روبهش میدین . توو پدرت هردو . نمی فهمین منم
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن واو نظورلوس کرد ، اونوقت
 دوسال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که
 همین کاروبا بنجامین بکنم .
 کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد
 مواظبتش کنم . مگه ند بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون
 بس بود که پدرت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،
 من نمیدارم که روی این هم ازاین اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .
 فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .
 مادرگفت « منو نگاکن .»

گفت « بنجامین . » صورت مرا در دستهایش گرفت وبطرف صورت
 خودش گرداند .

گفت « بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .
 کدی گفت « گریه میفته .
 مادرگفت « بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف
 گوش کنه . »

نازبالش رفت .

کدی گفت « ساکت بنجی . »

مادر گفت «بنجامین، برو اونجا بنشین.» صورت مرا مقابل صورت خودش نگه‌داشت.

گفت «بسه. بس کن.» ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازویش گرفت و گریه را سرداد، من هم گریه کردم. بعد نازبالش برگشت و کدی آنرا روی سر مادر نگه‌داشت. مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه‌کنان به نازبالش زرد و سرخ تکیه داد.

کدی گفت «ساکت مادر. برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین من میروم دنبال دیلسی.» پدر گفت «کدی.»

مرا بطرف آتش بردومن بشکل‌های روشن و صاف نگاه کرد. صدای آتش و پشت بام را میشنیدم.

پدر بفلم کرد. بوی باران میداد. گفت «خب بنجی. امروز کد پسر خوبی بوده‌ی.» کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کاری میکردند. پدر گفت «اوی، کدی.»

آنها کتک کاری کردند. جاسن گریه را سرداد. پدر گفت «کدی.» جاسن داشت گریه میکرد. دیگر کتک کاری نمیکرد ولی ما کدی را میدیدیم که در آئینه کتک کاری میکرد و پدر مرا زمین گذاشت و توی آئینه رفت و او هم کتک کاری کرد. کدی را بلند کرد. کدی کتک کاری کرد. جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد. قیچی در دستش بود. پدر کدی را نگه‌داشت. کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد. شیکم شو»

جرمیدم.»

پدر گفت «کانداس.»

کدی گفت «جرمیدم. جرمیدم.» و کتک کاری کرد. پدر نگهش داشت. کدی بجاسن لگدزد. جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت. پدر کدی را آورد کنار آتش. آنها همه بیرون آئینه بودند. تنها آتش توی آئینه بود. مثل آنکه توی یاک در بود.

پدر گفت «بس کن. میخوای حال مادر توی اطافش بهم بخوره.» کدی بس کرد. کدی گفت «تمام عروسکهای رو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد. فقط از روی بدجنسی این کارو کرد.» جاسن گفت «نه.» نشسته بود و گریه میکرد «نمیدونستم مال اوئه خیال کردم چندتا روز نامه کهنه است.»

کدی گفت «حتماً میدونستی: توفقط از روی.»

پدر گفت «هیس.» گفت «جاسن.»

کدی گفت «فردا چندتا برات درست میکنم. بکعالمه درست میکنیم. بین. به ناز بالش میتونی نگاه کنی.» جاسن آمد تو.

لاستر گفت «من هی بهت میگم ساکت باش.»

جاسن گفت «باز چیه.»

لاستر گفت «هیچی. وختی چیزی بهش نگو میخواد خونهر رو

سرش بذاره. صب تا حالا کارش همین بوده.»

جاسن گفت «پس چرا ولش نمیکنی. اگه نمیتونی ساکتش کنی باید بیریش توی مطبخ. همه نمیتونن مثل ماسدر خودشونو توی به اطاق حبس کنن.»

لاستر گفت « من چون میگه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه . »

جاسن گفت « پس باهاش بازی کن ساکت نگهش دار . من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب پیام تویده دیر و نه خونه . » روز نامه را باز کرد و آنرا خواند .

کدی گفت ، میتونی بآتش و آئینه و ناز باش هم نگاه کنی . مجبور نیستی واسه اینکه بناز باش نگاه کنی منتظر شام بیی . صدای پشت بام را می شنیدیم . صدای جاسن را هم می شنیدیم که پشت دیوار ، بلند گریه میکرد .

دیلسی گفت « بیا جاسن ، حالا دیگه راحتش میذارى هان . »

لاستر گفت « بعله . »

دیلسی گفت « کونتین کجاس . شوم داره حاضر میشه . »

لاستر گفت « من نمدونم . ندیدمش . »^۱

دیلسی رفت . توی راه رو گفت « کونتین^۲ . کونتین ، شوم حاضره . »

صدای پشت بام را می شنیدیم . کونتین هم بوی باران میداد .

گفت ، جاسن چکار کرده .

کدی گفت ، تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده .

کونتین گفت ، مادر گفته بنجی صداش نکنیم روی قالیچه کنار ما

نست . گفت ، کاش بارون نمیومد . هیچ کاری نمیشه کرد .

کدی گفت ، دعوا کرده ی ، نیست .

کونتین گفت ، چیزی نبود .

کدی گفت ، معلومه ، پدر میفهمه .

کونتین گفت ، بفهمه . کاش بارون نمیومد .

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص، کونتین دختر حرامزده کدی است که در

متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل

آنرا نداریم .-م.

۲ - در اینجا کونتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی

با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است .-م.

کوئین گفت «مگه دیلسی نکفت شام حاضره.»
 لاسترگفت «چرا.» جاسن بکوئین نگاه کرد. بعد دوباره روزنامه
 را خواند. کوئین آمد تو. لاسترگفت. «گفت داره حاضر میشه.» کوئین
 پرید توی صندالی مادر. لاسترگفت «آقا جاسن.»
 جاسن گفت «چی.»

لاسترگفت «بیس و پنج سنت بدین من.»
 جاسن گفت «اسدچی.»
 لاسترگفت «که امشب برم نمایش.»
 جاسن گفت «فکر میکردم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات
 میکیره.»

لاسترگفت «مخرفه.» جاسن کردم. من و بنجی صب تا حالاد نبالش گشتیم.
 میخواین ازش بیرسین.

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن. من پول مفت ندارم.»
 روزنامه را خواند. کوئین با آتش نگاه کرد. آتش توی چشمها
 و روی دهنش بود. دهنش سرخ بود.

لاسترگفت «هی خواسم نذارمش بیاد اونجا.»
 کوئین گفت «خفدشو.» جاسن بهش نگاه کرد.
 جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دونه دیگه با اون یارو نمایش چیه
 بینمت چیکار میکنم.» کوئین با آتش نگاه کرد. جاسن گفت «شنیدی
 چی گفتم.»

کوئین گفت «شنیدم، پس چرا نمیکنی.»
 جاسن گفت «غصه نخور.»
 کوئین گفت «نمی خورم.» جاسن دوباره روزنامه را خواند.

صدای پشت بام را می شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکوتنن نگاه کرد .
گفت ، سلام . کی بود .

کوتنن گفت « هیشکی . نداشتن تموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کوتنن گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشه بگی سرچی بود . »

کوتنن گفت « اون گفت که به قور باغه توی کشوی خانم معلم میندازه

اونم جرأت نمیکنه کنکش بزنده . »

پدر گفت « اوه . خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کوتنن گفت « بله . و بعد منم ای به جوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و یک صدای فرت فرت از بیرون می شنیدیم .

پدر گفت « توماه توامبر از کجا میخواست قور باغه پیداکنه . »

کوتنن گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن بیا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزوم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت

میکرد . صدای آتش و پشت بام را می شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت

فرت کرد .

پدر گفت « به دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را میشنیدیم .

دیلسی گفت، خيله خب ، همه تون بیاین شوم بخورین.
ورش بوی باران میداد. بوی سگ هم میداد. صدای پشت بام و آتش
را می شنیدیم .

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پدر و مادر بدرنگاه کردند.
کدی تند از جلوی درگذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت .
مادر گفت « کانداس. » کدی ایستاد.

گفت « بله، مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « بیا اینجا . »

پدر گفت « هیس کارولین . کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم درو آنجا ایستاد و پندر و مادر نگاه کرد. چشمهایش
بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه ام بلند شد و بلند
شدم. کدی آمد توو پشت بدیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش
رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلندتر گریه کردم
و دامنش را چنگ زدم. او دستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ
زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت ، حالا دیگه اسمت بنجامینه . میدونی چطو شده اسمت
بنجامینه. میخوان سق سیا از آب دریای. ن جون میگه اونوختا با بابزر سمت
اسم به کاکا سیا رو عوض کرد اونوخت یارو کشیش شد . وختی نیگاش کردن
دیدن اونم سق سیا از آب دراومده. با اینیکه پیشترش سق سیا نبود. اونوخت

۱- Bluegum که بفارسی سق سیا ترجمه کرده ایم در فولکلور سیاهان
امریکا نشان مشخصه یک جادوگر است . میگویند گزش سیا پوست سق سیا
باعشمر گه میشود. -م.

به شب زیر مهتاب زنش تو چشاش نیگا کرد و بجه اش سق سیا در اومد. اونوخ به شب که بجه هاش که هف هاش تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استقونا شو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بجه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از پله ها بالا رفتم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بحمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری. لاسترگفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگمی کنه.

جاسن گفت، خانوم کوچولو، اگه از اینجا خوشت نمیاد بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم.

ورش گفت « به کم بکش عقب که من بتونم باهامو خوش کنم. » کمی مرا بعقب زور داد. « حالا عربده تو سر نده. هنوز می تونی ببینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور نبودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومده ای خودتم نمیدونی. » جلوی آتش به پشت دراز کشید.

ورش گفت « میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. ماهانت

خیلی بتو مینازه، زن جون میگه .
 ورش گفت « همونجا آروم باش بذان پاهامو خوش کنم . وگرنه
 میدونی که چیکا میکنم . پوس ازسرت میکنم . »
 صدای آتش و پشت بام و ورش را می شنیدیم .
 ورش فرزند بلند شد و پاهایش را جمع کرد . پدرگفت « راحت باش ،
 ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم . بعضی وقتا کدوروش غذاشو میدم
 گریه میکنه . »
 دیلسی گفت « این سینی رو ببر بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده . »
 کدی گفت « نمیخواهی کدی غذا تو بده . »

کونتن گفت ، حتماً باید اون دم پائی کتیفوروی میز بذاره . چرا غذا شو
 تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینه که آدم با خوک همخوراک باشه .
 جاسن گفت ، آره از غذا خوردن ما خوشت نیما ، بهتره سرمیز نیای .
 از روسکاس بخار بیرون میامد . جلوی اجاق نشسته بود . درفر باز
 بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود . از کاسه بخار بیرون میامد .
 کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه یک لکه
 سیاه بود .

دیلسی گفت ، خب ، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .
 از نشاندن پائین تر رفت ، بعد کاسه خالی شد . کاسه رفت . کدی گفت
 « امشب گشنه شه . » کاسه برگشت و من لکه را ندیدم . بعد دیدم . کدی گفت
 « امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده . »
 کونتن گفت ، آره ، همینه که گفتیم ، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بز نه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا صب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرارا کردی . ولی اقدر دور نرفته‌ی که بشام نرسی.

کوننن گفت ، ببین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا از اون پله‌ها بالا و پائین رفتام . »

جاسن گفت ، اگه بکنی یم من تعجب نمیکم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کوننن دستمال پا سفره‌اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهن تو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کوننن انداخت . گفت، بیشین عزیزجون باهاس از خودش خجالت بکنه که چیزائی رو که تقصیر تونیس بگردنت میداره .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه، آره . »

دیلسی گفت « دهن تو بیند. »

کوننن دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد. دیلسی دستش را گرفت با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز. کوننن داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حالتی بهم خورده. »

دیلسی گفت « معلومه که بهم میخوره. این هوا هم دروناخوش میکنه.

بسر، کی میخوای دس از خوردن بکشی . »

کوننن گفت، ذلیل بشی، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله‌های شنیدیم.

بکتابخانه رفتیم.

کدی نازبالش را بمن داد و من میتوانستم بنازبالش و آئینه و آتش

نگاه کنم.

پدر گفت « تا وقتی کورتین درش شو میخونه باید ساکت باشیم. چکار

میکنی، جاسن . »

جاسن گفت « هیچکار. »

پدر گفت « پس همونو بیا اینجا بکن. »

جاسن از گوشه بیرون آمد.

پدر گفت « جی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی. »

کدی گفت « باز دازه کاغذ میجوه . »

پدر گفت « بیا اینجا جاسن. »

جاسن انداخت توی آتش. کاغذ جز کرد، از هم باز شد ، سیاه شد.

بعد خاکستری بود. بعد دیگه نبود. کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر

بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر

کدی روی شانده پدر بود. موهایش مثل آتش بود و نقطه‌های کوچک آتش در

چشمش بودند. و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت

و کدی مرا نگه داشت. بوی درخت‌ها را میداد .

بوی درخت‌ها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم.

آنجا چندک زدم، دم پائی دستم بود، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهای آنرا

میدیدند، و صدای شب شدن را می شنیدم و دستهای دم پائی را میدیدند ، اما

من خودم را نمیدیدم ، اما دستهای دم پائی را میدیدند و من آنجا چندک

زده بودم و صدای تاریک شدن را می شنیدم .

لاستر گفت ، بفرما . ببین چی دارم . بمن نشانش داد . میدونی از کجا آوردمش . کونتین خانوم بهم داد . میدونسم نمتونن جلومو بیگیرن . اینجا چیکا میکنی . فکر کردم در رفتی رفتی بیرون . امروز کم زار زده‌ی که حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من کنی وزر زرا بندازی . بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا . امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره تو بکنم همچی که اون بوقا چیغ اول و بزین من رفته‌م

باطاقمان رفتیم .

کدی گفت « اینجا سرخاک در میاریم . چرا باید امشب اینجا

بخوابیم . »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوابی . دررا بست و شروع بکندن لباس من کرد . جاسن گریه را سرداد . دیلسی گفت « ساکت . » جاسن گفت « من میخوام پیش بی بی جون بخوابم . »

کدی گفت « بی بی جون مریضه . وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوابی .

مگه نه ، دیلسی . »

دیلسی گفت « دیگه بسه . » جاسن ساکت شد .

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجاست . انگار اسباب کشی

کردیم . »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی . دگمه‌های جاسن و واکن . »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد . جاسن گریه را سرداد .

دیلسی گفت « مگه کتک دلت میخواد . » جاسن ساکت شد .

مادر توی راهرو رفت ، کونتین .

کونتین پشت دیوار رفت ، چیه . شنیدیم که مادر دررا قفل کرد . سرش

را از در اطاق تو آورد و روی تختخواب دولاشد و پیشانی مرا بوسید.
 مادرگفت ، وقتی خوابوندیش برو از دیلسی بیرس این به کیسه آب
 داغ من براش خیلی زحمت داره. بهش بگواکه خیلی زحمت داره سعی میکنم
 از خیور بگذرم . بهش بگو فقط میخوام بدونم.
 لاسترگفت ، چشم . بیا . شلوار تو درآر.
 کوتین وورش توآمدند . کوتین ورش را برگردانده بود . کدی
 گفت « واسه چه گریه میکنی . »
 دیلسی گفت « ساکت . حالا همه تون لخ شین . ورش ، توام میخوای
 برو خونه. »

من لباسم را درآوردم . بخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر
 گفت ، ساکت ، فایده نداره دنبالشون بگردی . رفتن . اگه اینجوری بکنی
 دیگه واست تو لند نمیگیریم . لباس خوابم را تنم کرد . من ساکت شدم ، بعد
 لاستر دست کشید ، ورش بطرف پنجره بود . بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه
 کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گفت ، ایناهاش ، داره میاد دیگه ساکت
 باش .

رفتیم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کوتین
 بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از
 درخت پائین رفت . بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتنش را تماشا
 کردیم . بعد نمیدیدیمش . لاسترگفت ، بیا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا
 حوصله واسادن دارم برو تورختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود . کوتین توی آنیکی رفت . صورتش را بطرف
 دیوار برگرداند . دیلسی جاسن را هم پهلوش خواباند . کدی لباسش را
 درآورد .

دیلسی گفت « به نیکا به تنکهاات بکن . باهاس خوشحال باشی که
 مامانت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کردهم »
 دیلسی گفت « میدونسم که میکنی. »
 کدی گفت « خوب، از این کارچی گیرت اومد. فضولباشی. »
 جاسن گفت « چی گیرم اومد. »
 دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نبوشیدهی. » رفت و کمک کرد تا
 کدی کرس و تنکهاش را درآورد.
 گفت « نیگاش کن. » تنکه را مجاله کرد و محکم به پشت کدی
 مالید. گفت « پاك به تنت خیس شد. اما امشب حموم خبری نیس. بیا. »
 لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب
 شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت. گفت
 « حالا همتون ساکت باشین. میشنفین. »
 کدی گفت « خیلی خب. مادراشب هم نییاد. پس هنوزم باید حرف
 منو گوش کنین. »
 دیلسی گفت « آره. حالا بخواب. »
 کدی گفت « مادر ناخوشه. اون و بی بی جون هر دو ناخوشن. »
 دیلسی گفت « هیس. بخواب. »
 اطاق سیاه شد بجز در. بعد درسیاه شد. کدی دستش را روی من
 گذاشت و گفت « هیس. موری. » آنوقت من ساکت ماندم. خودمان را
 می شنیدیم. تاریکی را می شنیدیم.
 تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد. بکوتین و جاسن نگاه کرد بعد
 آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت.
 کدی گفت « مادرخیلی حالش بده. »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی . »

کدی گفت « بله. »

پدر بطرف در رفت و دوباره بمان نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی در ایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهبانست و من همدمان را و تاریکی را و یک چیزی را که بوش بدماغم میخورد می شنیدم . و بعد پنجرهها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بودم.